



آئینه زار

سید مهدی شجاعی

کتاب نیستان

شجاعی، مهدی، ۱۳۳۹، آئینه‌زار
تهران: کتاب نیستان، ۱۳۸۴ ISBN 964-337-346-0
۱. نمایشنامه فارسی - قرن ۱۴. الف. عنوان
۱۹ آ ۲۶ ج ۸۱۳۳ PIR/۸۱۳۳ ۸۱۳۳/۶۲
کتابخانه ملی ایران ۸۴-۳۶۶۱ م

آئینه‌زار



سیدمهدی شجاعی

طرح و عکس جلد از سیدعلی شجاعی

کتاب نیستان

چاپ ششم ۱۳۸۶

۳۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: گرافیک گستر

چاپ و صحافی: کانونچاپ

شابک: ۹۶۴-۳۳۷-۳۴۶-۰

تلفن: ۵-۲۲۶۱۲۴۴۳

www.neyestanbook.com



آئینه زار

چند تابلوی نمایشی
برای دیدن یا خواندن یا اجرا،
چه فرقی می کند!؟



تمام شخصیت ها، حوادث و وقایع این کتاب،
برگرفته از کشور افغانستان،
در دهه های گذشته است
و
هیچ ربطی به اینجا و امروز ندارد.



فهرست

۷	تابلوی اول: توپولوژی
۱۷	تابلوی دوم: سیاست
۲۷	تابلوی سوم: فوتبال
۳۱	تابلوی چهارم: المپاد
۳۹	تابلوی پنجم: قضاوت
۴۹	تابلوی ششم: تعلیم و تربیت
۵۳	تابلوی هفتم: تکلیف
۶۱	تابلوی هشتم: تعلیمات دینی
۶۷	تابلوی نهم: خدمت
۷۷	تابلوی دهم: طبابت
۸۷	تابلوی یازدهم: مشورت
۹۳	تابلوی دوازدهم: وصلت

تابلوی اول

توپولوژی

عمق صحنه تماماً آئینه است. به نحوی که تمام تماشاچیان به وضوح خود را در آن می بینند. در ضلع دیگر سن، یعنی چپ و راست، قفسه هایی مملو از کتاب است. البته با کامل شدن نور صحنه معلوم می شود که قفسه و کتابی در کار نیست، بلکه کاغذ دیواری است، با تصویر کتاب و کتابخانه.

در دو گوشه صحنه دو میز کار هست با دو صندلی در پشت هر کدام.

صندلیها فقط اسکلت است، بدون کفی و میزها نیز چهارچوب ساده ای است، بدون رویه.

یک رادیوی چوبی قدیمی کنار صحنه هست که با کمی دقت می توان فهمید که قابی خالی و بدون محتواست. در سمت دیگر صحنه بر روی یک میز، قاب تلویزیونی قرار گرفته بدون محتوا. به جای شیشه هم طلقی پلاستیکی روی آن نصب شده. تلی از کتابهای قطور در اطراف و کنار میزها

چیده شده که بعداً معلوم می شود جلد خالی و
بدون کاغذ است. روشن که مردی است حدوداً
چهل و پنج ساله و موقر با موی بلند و ریش
پرفسوری و عینکی بدون شیشه به زحمت بر
صندلی بدون کفی نشسته و با جدیت مشغول
مطالعه روزنامه ای سفید و بدون نوشته است.
فکور با هیجان واضطراب وارد صحنه می شود و
متفکر و اندیشمند روی صحنه قدم می زند. او
مردی است حدوداً پنجاه ساله با سر بدون مو و
ریش بلند و انبوه.
در یک دست پیپی خاموش و بدون توتون دارد که
مدام به آن پک می زند و در دست دیگر، دسته ای
روزنامه که همه سفید و بدون نوشته است.

روشن: (که تازه متوجه حضور فکور شده، سر بلند می کند) سلام فکور جان!
ببخشید! انقدر مشغول بودم که متوجه آمدنت نشدم. خیلی وقته آمدی؟
فکور: نه، خیلی وقت نیست. دیدم سخت مشغولی، گفتم صبر کنم کارت تموم
شه. خوب هستی؟
روشن: آره خوبم. ولی کار که تمومی نداره.
فکور: اونم کار فکری که چند برابر کار جسمی از آدم انرژی می بره.
روشن: احساس می کنم به اندازه یه کوهنوردی سنگین کوفته ام.
فکور: حق داری. کار فکری توان فرساست.

روشن: طاقت سوزه.
فکور: ولی امید آفرینه.
روشن: انگیزه بخشه.
فکور: جسم آب می شه، ولی روح به شکوفایی می رسه.
روشن: درست مثل الاکلنگ.
فکور: نگفتی چه پروژه ای رو مشغول بودی.
روشن: داشتم احتمال می دادم.
فکور: حق داری. کار سنگینه.
روشن: از صبح مشغولم. هنوز...
فکور: بیش از حد از خودت متوقعی. احتمال دادن کار یکی - دو نفر نیست.
روشن: منم تو همین فکر بودم. باید یه تیم کاری درست کنیم.
فکور: نه، با تیم کاری حل نمی شه. باید یه سمینار ترتیب بدیم.
روشن: یه سمینار تخصصی.
فکور: دقیقاً و همه کسانی که می تونن احتمال بدن دور هم جمع کنیم.
روشن: یه نفر به تنهایی مگه چقدر می تونه احتمال بده؟!
فکور: اونم احتمالاتی که ما می دیم.
روشن: من امروز متوجه شدم که احتمال دادن خیلی بیشتر از ترجیح دادن وقت و انرژی می بره.
فکور: من اون هفته سر یه ترجیح دادن پوستم کنده شد.
روشن: حتماً ترجیح بلا مرجح بوده.
فکور: نه، اتفاقاً از همین ترجیح های معمولی بود. یادت نیست؟! همین شنبه گذشته؟

روشن: آهان. چرا. یادم او مد. طرفهای غروب بود.
فکور: تا نصفه شب طول کشید.
روشن: بالاخره تونستی ترجیح بدی؟
فکور: اونجوری که می خواستم نه، ولی اون موقع شب بهتر از این نمی شد.
روشن: اونم تو این بازار؟
فکور: ولی کیه که قدر بدونه.
روشن: حرف قدرشناسی رو نزن که داغ دلم تازه می شه. ساعتها وقت می گذاری. پدر خودتو درمی آری، تایه احتمال یا یه ترجیح بدی. هیشکی نیست بگه خرت به چند؟
فکور: من که دارم دچار یأس فلسفی می شم.
روشن: من سه روزه مزاجم کار نکرده.
فکور: معلومه، تو این شرایط دست و دل آدم به کار نمی ره.
روشن: (ناگهان یادش می آید) نه، نه، قرار بود مواظب باشیم که یأس و نومیدی بر ما غلبه نکنه.
فکور: (یادش می آید) درسته. قرار بود به هم امید بدیم. (جیبهای خود را جستجو می کند) من اتفاقاً یه مقدار امید آورده بودم که امروز بهت بدم.
روشن: ممنونم. (کشوی فرضی میز را باز می کند و در آن نگاه می کند) اون قبلی ها هنوز تموم نشده. من اصولاً مصرفم کمه.
فکور: (همچنان جیبهایش را می گردد) حالا بیشتر پیشت باشه ضرر نداره. آینده قابل پیش بینی نیست. (ناگهان یاد مسأله ای می افتد. روزنامه ها را بر زمین می ریزد و با حسرت دست بر پشت دست می کوبد) گفتم پیش بینی، تازه یادم او مد که اصلاً برای چی او مده بودم. چقدر من حواس پرتم.

روشن: حواس پرتی نیست. کثرت مشغله است. خودتو شماتت نکن.

فکور: اومده بودم که یه خبر مهم رو بهت بدم.

روشن: آره. وقتی اومدی به شدت هیجان زده بودی.

فکور: آدم وقتی نبضش در کوران حوادث می زنه، نمی تونه بی تفاوت باشه.

روشن: چی بود اون خبر مهم؟

فکور: شنیدم که آمریکا موافقت کرده.

روشن: (با تعجب) با چی؟

فکور: نمی دونم ولی می دونم که موافقت کرده. من فقط آخر خبر رو شنیدم.

روشن: حالا تو فکر می کنی موافقت آمریکا تأثیری تو تحولات منطقه داشته باشه؟

فکور: قطعاً داره. محاله که موافقت آمریکا رو تحولات منطقه بی تأثیر باشه.

روشن: (عمیقاً به فکر فرو می رود) درسته. اگر یادت باشه ماه گذشته درست همین وقتها بود که خبرگزارها اون خبر مهم رو راجع به شوروی دادن.

فکور: (یادش نمی آید) کدوم خبر؟

روشن: تقریباً همه خبرگزارها اعلام کردن که شوروی تکذیب کرده.

فکور: چی رو؟

روشن: نمی دونم ولی تکذیبش رو مطمئنم. همون موقع هم که شنیدم گفتم، این تکذیب قطعاً منطقه رو دچار زلزل می کنه.

فکور: به نظر من که اینطور نیست. همون موقع هم اگه یادت باشه، گفتم.

روشن: ولی من نپذیرفتم. حالا هم نمی پذیرم.

فکور: اشتباه می کردی. حالا هم اشتباه می کنی. چرا؟ برای این که نقش چین رو در معادلات جهانی نادیده می گیری.

روشن: باز گفتی چین. تو همیشه روی چین بیش از حد خودش حساب باز می کنی.

فکور: برعکس. این تویی که سعی می کنی کشوری با این وسعت و جمعیت رو نادیده بگیری.

روشن: کدام وسعت و جمعیت؟ در مقابل کشور اروپا...

فکور: اگر نمی دونی بدون. چین بیش از صد میلیون نفر جمعیت و بیش از هزار کیلومتر مکعب وسعت داره.

روشن: به فرض که داشته باشه. این چه تأثیری در روندمعادلات جهانی داره؟
فکور: عجب حرفی می زنی؟ وقتی چین با این وسعت و جمعیت رسماً اعلام می کنه که من محکوم می کنم...

روشن: (وحشتزده) نه!

فکور: بعله. خودم با این دو تا گوش خودم شنیدم.

روشن: نفهمیدی چی رو؟

فکور: نه، جزئیاتش رو خیلی دنبال نکردم. همین قدر که شنیدم چین محکوم کرده به هم ریختم. می دونی؟ وقتی پای چین تو این مناسبات باز بشه، می شه گفت که کل جهان داره درگیر می شه.

روشن: (عصبی) هر وقت که اسم چین برده می شه، تو بلافاصله می گی کل جهان! من قبول دارم که محکوم کردن چین روی روند مناسبات تأثیر می گذاره، ولی اینطور نیست که کل جهان درگیر بشه.

فکور: من که تعصبی روی چین ندارم.

روشن: تعصب داری. بدجوری هم تعصب داری. در حالیکه روشنفکر باید بی طرفی خودش رو در همه امور حفظ بکنه.

توپولوژی

فکور: تو دیگه حرف از بی طرفی نزن. تویی که تا اسم اروپا می آد آب از لب و لوچه ات راه می افته...

روشن: من ممکنه کشور اروپا رو تأیید کنم، ولی هیچ تعصبی نسبت بهش ندارم. تو خودت خوب می دونی که اگر همه عالم رو بگردی، آدم به بی طرفی من نمی تونی پیدا کنی.

فکور: این که اسمش بی طرفی نیست. بی غیرتیه. روشن: (به فکور هجوم می برد) بی غیرت منم یا تو؟ تویی که حتی نسبت به ناموستم غیرت نداری.

فکور: (یقه روشن را می گیرد) من غیرت ندارم؟ یا تو که چند شب پیش زنتو به جرم غیرت و تعصب از خونه بیرون کردی!؟

روشن: (با هم گلاویز می شوند) کسی که چند ماهه زنش دائم بیرونه، حق نداره همچی حرفی بزنه.

فکور: (کمی شل می شود) اختلافات درون خانواده، چه ربطی به این مباحث داره؟

روشن: (هم کوتاه می آید) چطور شد که ما اصلاً وارد مباحث خانوادگی شدیم؟ فکور: نمی دونم. تو اول شروع کردی روشن جان!

یقه گیری و گلاویزی آرام آرام تبدیل به درآغوش گرفتن مهربانانه می شود.

روشن: قربون قدت برم. هر دو مون بی خودی تند شدیم. اوضاع و احوال زمانه واسه آدم اعصاب نمی ذاره.

آئینه زار

فکور: ما اگه به خودمون باشه که با هم مشکل نداریم.
روشن: من بارها به همه گفته‌ام؛ روزی نیست که من از فکور چیز تازه یاد
نگیرم.

همدیگر را در آغوش می‌گیرند و می‌بوسند.

فکور: ارادت ما تاریخیه.

روشن: من دست بوسم فکور جان!

در آغوش هم فیکس می‌شوند.

تابلوی دوم

سیاست

هر سه دیوار صحنه تماماً آئینه است.
صحنه به دو قسمت راست و چپ تقسیم شده و
مرز میان چپ و راست با هر چیزی می‌تواند
مشخص شده باشد.

سمت راست صحنه ده نفر در مقاطع سنی
مختلف، اما با لباس سیاه متحدالشکل، نیمرخ به
تماشاچی بر زمین نشسته‌اند و گوش به تعالیم
مریی‌شان که مقابل آنها و نیمرخ به تماشاچی
ایستاده سپرده‌اند.

سمت چپ صحنه، ده نفر در مقاطع سنی
مختلف، اما با لباس سرخ متحدالشکل، نیمرخ به
تماشاچی بر زمین نشسته‌اند و گوش به تعالیم
مریی‌شان که مقابل آنها و نیمرخ به تماشاچی
ایستاده، سپرده‌اند.

دو گروه رودر روی هم قرار دارند و مریی‌هایشان
پشت به هم.

زمانی که نور سمت راست صحنه روشن می شود،
گروه سمت چپ در سکوت و تاریکی است و
زمانی که نور سمت چپ روشن می شود،
گروه سمت راست در سکوت و تاریکی
است.

در وسط صحنه بر روی خط مرزی الاکلنگی قرار
گرفته که یک طرف آن سمت راست صحنه است و
طرف دیگر آن سمت چپ.
نور سمت راست صحنه روشن می شود و مربی،
مثل معلم کلاس ابتدایی با گروهش کار
می کند.

مربی: (آهنگین) هر کی با ما نیست، اسمش چیه؟

همگی: دشمن. (دش - من)

مربی: هر کی اینجا نیست، اسمش چیه؟

همگی: دشمن.

مربی: دشمن، کیه؟

همگی: هر کی با ما نیست.

مربی: دشمن کیه؟

همگی: هر کی اینجا نیست.

مربی: هر کی سیاهه؟

همگی: یاور ماست.
مربی: یاور ما؟
همگی: جاش رو سر ماست.
مربی: هر کی قرمزہ؟
همگی: دشمن ماست.
مربی: دشمن ما. قصدش چیه؟
همگی: کشتن ماست.
مربی: وقتی مارو کشت، قصدش چیه؟
همگی: بردن ماست.
مربی: وقتی مارو برد، قصدش چیه؟
همگی: خوردن ماست.
مربی: ولی پیش از اون؟
همگی: ما می کشیم.
مربی: ولی پیش از اون؟
همگی: ما می بریم.
مربی: ولی پیش از اون؟
همگی: ما می خوریم.
مربی: دشمن اگر زنده باشه؟
همگی: کشتن مارو شاخشه.

همه گروه سیاه از جا بلند می شوند و
دست افشان و پا کوبان تحت هدایت

آئینہ زار

مربی می رقصند و می خوانند.

همگی: هاجستیم و واجستیم.

دشمنو تنها جستیم.

هر جا گیرش آوردیم

زدیم، کشتیم و خوردیم.

با خاموش شدن نور سمت راست، گروه سیاه آرام

بر جای خود می نشینند و سمت چپ صحنه

روشن می شود. مربی مثل کلاس ابتدایی با

گروهش کار می کند.

مربی: (آهنگین) هر کی با ما نیست، اسمش چیه؟

همگی: دشمن.

مربی: هر کی اینجا نیست. اسمش چیه؟

همگی: دشمن.

مربی: دشمن کیه؟

همگی: هر کی با ما نیست.

مربی: دشمن کیه؟

همگی: هر کی اینجا نیست.

مربی: هر کی قرمزہ؟

همگی: یاور ماست.

مربی: یاور ما؟
همگی: جاش رو سر ماست.
مربی: هر کی سیاهه؟
همگی: دشمن ماست.
مربی: دشمن ما، قصدش چیه؟
همگی: کشتن ماست.
مربی: وقتی ما رو کشت، قصدش چیه؟
همگی: بردن ماست.
مربی: وقتی ما رو برد، قصدش چیه؟
همگی: خوردن ماست.
مربی: ولی پیش از اون؟
همگی: ما می کشیم.
مربی: ولی پیش از اون؟
همگی: ما می بریم.
مربی: ولی پیش از اون؟
همگی: ما می خوریم.
مربی: دشمن اگر زنده باشه؟
همگی: کشتن ما رو شاخشه.

همه گروه قرمز از جا بلند می شوند و دست افشان
و پاکوبان تحت هدایت مربی می رقصند و
می خوانند.

همگی: هاجستیم و واجستیم.

دشمنو تنها جستیم.

هر جا گیرش آوردیم

زدیم، کشتیم و خوردیم.

نور صحنه برچیده می شود و پس از چند ثانیه
تاریکی مطلق، ناگهان دو گروه در نور فلاشر با
چماق به جان یکدیگر می افتند.

در نور موضعی جلوی صحنه، دو مربی را
می بینیم که تقریباً پشت به منازعه گران و روبه
تماشاچی، دور میز گرد کوچکی بر صندلی
نشسته اند و در کمال آرامش با هم قهوه می خورند.
سپس هر کدام با خونسردی پاکتهای سیگارشان را
در می آورند، سیگاری بر لب می گذارند و برای
یکدیگر فندک می زنند.

فریادهای پر شور و شعارهای داغ و آتشین
منازعه گران، به ما امکان شنیدن گفتگوی
صمیمانه دو مربی را نمی دهد.

اصلی ترین شعار دو طرف این است:

گروه سیاه: مرگ بر زندگی.

گروه قرمز: زنده باد مردگی.

تا سیگار دو مربی به انتها برسد، جنگ هم تمام
شده و همه افراد دو گروه، لت و پار، نقش بر زمین
شده‌اند. نور تمام صحنه را روشن می‌کند. در
جنازه‌ها اثری از حیات مشاهده نمی‌شود.
دو مربی سیگارهایشان را خاموش می‌کنند. به
سمت الاکلنگ می‌روند، هر کدام در یک طرف آن
می‌نشینند، بالا و پایین می‌روند و شادمانه با هم
می‌خوانند:

من می‌آم پایین، تو برو بالا
تو بیا پایین، من می‌رم بالا
گاهی تو پایین، گاهی من بالا
گاهی من پایین، گاهی تو بالا.

نور صحنه به تدریج محو می‌شود.

تابلوی سوم

فوتبال

هر سه ضلع صحنه، تماماً آئینه است.
در جلوی سن، تلویزیون بزرگی پشت به
تماشاچی قرار گرفته و مقابل آن در عمق صحنه و
رو به تماشاچی، افرادی بر صندلیهای چوبی
نشسته‌اند و به تماشای فوتبال از تلویزیون
مشغولند.

صدای گزارشگر فوتبال با شور و هیجانی
زایدالوصف از بلندگوی سالن پخش می‌شود.
تماشاچیان فوتبال همگی لباس بافتنی بر تن
دارند و کلاه بافتنی بر سر. نخهایی از بافتنی لباسها
و کلاهها به سمت پشت و دو طرف صحنه کشیده
شده و بافتنی دائماً در حال شکافته شدن و کلاهها
و لباسهاشان به تدریج در حال کم و کوتاه شدن
هستند. تماشاچیان فوتبال، در حین دیدن فوتبال
و شنیدن گزارش، عکس‌العملهایی پر شور و
اغراق‌آمیز دارند و آنچنان محو دیدن فوتبال و
شنیدن گزارش‌اند که متوجه از بین رفتن کلاهها و

لباسشان نمی شوند.

با پایان یافتن مسابقه، افرادی که در پشت صحنه،
سر نخها را در دست داشته اند و اکنون گلوله های
نخ را در دست دارند، به روی صحنه می آیند تا
تتمه بافتنی ها را هم بشکافند و نخها را جمع کنند.
هنگام سوت پایان مسابقه، تماشاگران کاملاً فاقد
کلاه و لباسند و همچنان محو تلویزیون که آگهی
بازرگانی پخش می کند و افراد نخ به دست با
شادمانی یکدیگر را بغل می کنند و می بوسند.
گویی برندگان اصلی مسابقه همین ها هستند.

تابلوی چهارم

المپیاد

صحنه کلاس درس است، با میز و نیمکت و تخته
سیاه و معلم و شاگردان.
تخته سیاه بر دیوار سمت چپ نصب شده و معلم
که ایستاده و شاگردان که پشت نیمکت نشسته اند
در وضعیت نیمرخ نسبت به تماشاچی قرار دارند.
سن دانش آموزان، حدوداً آخر راهنمایی یا اوایل
دبیرستان است.

معلم: (جمله ای را که می گوید بر تخته سیاه می نویسد) پس نتیجه بحث و
خلاصه آنچه گفتم در یک جمله اینه که: «هر کی خوب درس بخونه،
می فرستیمش خارج.»
حالا اگه سوالی یا ابهامی هست، در کمال آرامش پرسید.

بچه ها یکی یکی دست بلند می کنند و از جا بلند
می شوند و سؤالشان را می پرسند و می نشینند.
گاهی دو سه نفر با هم بلند می شوند ولی آنکه
زودتر شروع به حرف زدن کرده سؤالش را

می پرسد و نفرات بعد ایستاده می مانند تا
سؤالشان را پرسند و بنشینند.

اولی: آقا اجازه! می شه ما درس نخونیم ولی بریم خارج؟
معلم: سخته، ولی می شه.
دومی: آقا اجازه! می شه ما بریم خارج درس بخونیم؟
معلم: مانعی نداره.
سومی: آقا اجازه! می شه ما درس بخونیم، نریم خارج؟
معلم: می شه، ولی ضرر می کنین.
چهارمی: آقا اجازه! می شه ما درس خارج بخونیم؟
معلم: این هم یه راهشه.
پنجمی: آقا اجازه! می شه خارجو بیاریم داخل؟
معلم: داریم تلاشمونو می کنیم.
ششمی: آقا اجازه! می شه خارج و داخلو مخلوط کنیم؟
معلم: بعله، داره می شه.
هفتمی: آقا اجازه! می شه هر کی تو خارج درس نخوند، بیاد داخل؟
معلم: که چی بشه؟
هفتمی: که یه پست و مقامی بگیره.
معلم: اگرچه زیاد شده، ولی باز می شه. جا داره.
هشتمی: آقا اجازه! می شه یه پامون داخل باشه، یه پامون خارج؟
معلم: که چی بشه؟
هشتمی: که هر وقت اینجا آب و هوا خراب شد...

معلم: شدنیه، ولی کار نویی نیست.

نهمی: آقا اجازه! می شه ما پامون داخل باشه، دستمون خارج؟

معلم: بعله، همچنانکه عکسش هم می شه.

دهمی: آقا اجازه! می شه ما سرمون داخل باشه، دُممون خارج؟

معلم: کسی که دم داشته باشه، بعله. مثلاً شما می تونین.

یازدهمی: آقا اجازه! می شه ما بریم از خارج بیاییم داخل؟

معلم: که چی بشه؟

یازدهمی: که بیشتر تحویلمون بگیرن.

معلم: به این قصد اشکال نداره.

دوازدهمی: آقا اجازه! می شه ما بریم خارج، دیگه نیاییم داخل؟

معلم: بعله، اغلب همین طور می شه.

سیزدهمی: آقا اجازه! داخل فقط جای تنبلاست؟

معلم: فقط نه، ولی برای تنبلا جا بیشتر داره.

چهاردهمی: آقا اجازه! ما تازه فلکمونو شکستیم، می شه زودتر بریم؟

معلم: پول نمی خواد. من حساب می کنم.

چهاردهمی: آخه زحمت می شه.

معلم: نه، من حساب دارم باهاشون.

پانزدهمی: آقا اجازه! می شه خارجیا بیان داخل، ما بریم خارج؟

معلم: بعله، شده. باز هم می شه.

شانزدهمی: آقا اجازه، می شه داخلو بسپریم دست خارج، بریم بخواییم؟

معلم: می شه، ولی باید قرص بخورین که خوابتون ببره.

شانزدهمی: آقا اجازه! قرص از کجا بیاریم؟

آئینه زار

معلم: از خارج.

شانزدهمی: آقا اجازه! خودمون باید بریم؟

معلم: نه، می آرن براتون.

شانزدهمی: آخ جون!

هفدهمی: آقا اجازه! می شه داخل باشیم ولی خارج بزنیم؟

معلم: می شه، ولی در دسر داره.

هیجدهمی: آقا اجازه! می شه داخل در بیاریم، خارج خرج کنیم؟

معلم: می شه، ولی به زحمتش نمی ارزه.

نوزدهمی: آقا اجازه! می شه خارج در بیاریم، داخل خرج کنیم؟

معلم: اگه بشه، لذت بخشه.

بیستمی: آقا اجازه! شما مال خارجین؟

معلم جا می خورد و به دنبال پاسخ می گردد. در

فاصله این مکث، بچه ها شروع به حرف و سؤال و

مهمه و هیاهو می کنند به نحوی که حرفهایشان

در هم گم و نامفهوم می شود.

بچه ها: آقا اجازه!... آقا می شه؟... آقا ممکنه؟... می شه که؟... اگه بخوایم؟... آقا

می شه؟...

معلم: (کلافه دست به تخته می کوبد) می شه. همه کار می شه. به شرطی که

شلوغ نکنین. (بچه ها ساکت می شوند) این البته عنوان بحث جلسه آینده

است، ولی من امروز براتون می نویسمش. (همچنانکه می خواند بر تخته

المیباد

می نویسد): هر کار می خواین بکنین، فقط شلوغ نکنین.

نور صحنه گرفته می شود.

تابلوی پنجم

قضاوت

صحنه، دادگاه است. قاضی در عمق صحنه بر جایگاه خود روبه تماشاچی نشسته و دو منشی دو طرف او نشسته‌اند و یکی ضبط صوت در دست دارد و دیگری دوربین. در جلوی هر کدام تابلوی معرفی قرار دارد که روی آن درشت نوشته شده: (منشی دادگاه و خبرنگار) در جلوی کلمه خبرنگار در پرانتز نوشته شده: (با حفظ سمت) در تابلوی بزرگ بالای سر قاضی این عبارت به خط درشت نقش بسته: (رشوه پذیرفته نمی‌شود) و با عبارت ریزتر زیر آن نوشته شده: (مگر در قالب هدیه)

بر تابلوی دیگری به خط خوش نوشته شده: (قاضی باید مستقل باشد) و زیر آن با خط ریزتر نوشته شده: و (خودکفا). و بر بزرگترین تابلو که بیش از بقیه به چشم می‌خورد، این عبارت مندرج است. (ملاک قضاوت، فقط حقیقت است) و زیر آن با خط ریزتر نوشته شده (یا طرح

ژنریک آن

متهم و شکات در دو طرف صحنه نیمرخ به قاضی
و تماشاچی نشسته اند. شکات سه نفرند و متهم
یک نفر. شکات به شکل پلکانی نشسته اند به
نحوی که هر سه کاملاً در معرض دید تماشاچی
قرار دارند.

قاضی: (با چکش چند بار به روی میز می کوبد) دادگاه رسمی است.
منشی یک: این را که چند بار گفتید.

منشی دو: رسمی تر از این حرفهاست. هر چقدر بگویند باز هم کم است.
قاضی: (به متهم) جناب آقای متهم! اگرچه اتهام شما در بازجویی های فنی کما
هو حقّه به شما تفهیم شده است. ولی اکنون مجدداً به شکل رسمی و قانونی
به شما تفهیم می شود که این شکات سه گانه (ناگهان لحنش عوض می شود)
بدجوری از دست شما شاکی اند. (سپس به خود آمده و لحنش را اصلاح
می کند) به عبارتی شما متهم هستید که این سه شاکی محترم را مورد تهمت و
افترا قرار داده اید. آیا به گناه خود اعتراف می کنید؟

متهم: خیر.

قاضی: (با تأسف) حیف. اگر اعتراف می کردید همین الان محکمه تمام می شد
و ما به کارهای دیگرمان می رسیدیم. وقت شکات محترم هم بیش از این
گرفته نمی شد.

شاکی یک: نگران ما نباشید جناب قاضی! ما برای اجرای عدالت تا پای جان
ایستاده ایم.

قضاوت

شاکی دو: جان که چیزی نیست، من تا پای مال هم ایستاده‌ام.
قاضی: شما اصحاب سعه صدرید! ایثارگر و از جان گذشته‌اید ولی ما که نباید از صبوری شما سوءاستفاده کنیم.

متهم: ولی هنوز اتهام به من تفهیم نشده است.
قاضی: مشکل از فهم شماست. و کسی که در بازجویی فنی، اتهام خود را نفهمد، در دادگاه رسمی با فقدان امکانات به طریق اولی نخواهد فهمید. (به منشی دو) جمله قشنگی شد. این را درشت بنویسید و بر دیوار اتاق انتظار بچسبانید.

منشی دو: اطاعت قربان!
متهم: راستش اتهامات به من تلقین شد ولی تفهیم نشد.
قاضی: معنی این حرف اتلاف وقت دادگاه و...
متهم: چرا، مگه من...

قاضی: ما که دعوا سر کلمه و لغت نداریم. تلقین یا تفهیم چه فرق می‌کند؟!
مهم این است که اتهامات به اطلاعاتان رسیده. نرسیده؟!
متهم: فقط فرمودید که من سه شاکی محترم را مورد تهمت و افترا قرار داده‌ام ولی نفرمودید...

قاضی: بسیار خوب! دوباره تفهیم می‌کنم. کار از محکم‌کاری عیب نمی‌کند.
(به منشی یک) من خسته شدم. یک کمی هم شما تفهیم کنید.

منشی یک: اطاعت قربان! (رو به متهم از رو می‌خواند) آقای حمید متهم‌نژاد!
اتهام شما، ایراد تهمت و افترا به سه نفر از افراد محترم، خوش سابقه، صدیق و خدمتگزار جامعه است، به این ترتیب:

۱- ایراد افترا به آقای محسن مشکات معروف به حقیقت‌طلب مبنی بر

تصرف بی دلیل و غیرمجاز در حق الناس.

۲- ایراد افترا به آقای مهدی مصلحی معروف به حقیقت جو مبنی بر تجاوز غیرمجاز به املاک و مستقالات شهروندان.

۳- ایراد افترا به آقای عمار عمرانی معروف به حقیقت نژاد مبنی بر هتک حرمت به نوامیس مردم و غصب حقوق آنان.

و شما به دلیل عدم ارائه ادله و اسناد محکمه پسند، به سه بار مصادره اموال محکوم می شوید.

متهم: (متعجب و وحشتزده) این که صدور حکم است نه تفهیم اتهام.
قاضی: (عصبانی) باز مغلطه. باز جنگ لغت و دعوای کلمات. چه فرقی می کند این کلمات متجانس با هم؟!...

متهم: مسأله فقط این نیست. اصلاً این اتهامات به کلی مربوط به محکمه قبلی است که من به دنبال احقاق حقوق دیگران بودم. برای آن شکایات، محکوم هم شدم و زندان هم رفتم.

قاضی: (به متهم) خب، چه از این بهتر؟! (آهسته به منشی) چند بار گفتم پرونده های گذشته را بایگانی کنید؟! پرونده این محکمه کجاست؟

منشی دو، سر به زیر میز می برد و شروع به کند و کاو در کیف خود می کند. و وقتی علیرغم اتلاف وقت و تفحص فراوان به نتیجه نمی رسد، کیفش را روی میز خالی می کند و پس از به هم زدن پوشه ها و پرونده ها و کاغذها، پرونده ای را پیدا می کند و آن را روی میز قاضی می گذارد.

قضاوت

منشی دوز: ببخشید قربان! پیش من بود.

قاضی: این پرونده پیش شما چه کار می‌کند؟

منشی دوز: برده بودم منزل، وقت خواب مطالعه کنم. من شبها تا مطالعه نکنم خوابم نمی‌برد.

قاضی: البته این عادت، عادت حسنه‌ایست ولی سعی کنید از این به بعد پرونده‌های در دست اقدام رو مطالعه کنید، نه پرونده‌های جاری رو.

منشی دوز: چشم قربان! ولی آقای حقیقت فرموده بودند که...

قاضی: خب، پس، اگر آقای حقیقت فرمودند، همون کارو بکنید. هر چی آقای حقیقت بفرمان، همون درست.

منشی دوز: اطاعت قربان!

قاضی: دیگه نبینم در فرمایشات آقای حقیقت تشکیک کنید.

منشی دوز: اطاعت قربان!

قاضی: اگر من خدای نکرده حرفی زدم و آقای حقیقت قبل یا بعد از من، کلام دیگری فرمودند، حکماً به فرمایش ایشان عمل کنید.

منشی یک: اطاعت قربان.

قاضی: اگر هم چیزی فرمودند باز به فرمایش ایشان عمل کنید.

منشی دوز: اطاعت قربان، ولی...

قاضی: بدون اما و ولی.

منشی دوز: اطاعت قربان!

قاضی: (پرونده را ورق می‌زند و به متهم) خب، مسأله شما چه بود؟

متهم: در ایامی که من زندان بودم، این آقایان، اموالم را تصاحب کردند، به

خانه و کاشانه ام تعدی کردند و زن و بچه هایم را آواره ساختند.

قاضی: خب، این کارها که اصلاً خوب نیست.

منشی دو: البته بستگی داره.

قاضی: بله، قطعاً بستگی داره. (به منشی دو) به چی؟

منشی دو: مهم نیست که به چی. مهم اینه که بستگی داره.

متهم: من همه اسنادم رو ارائه کردم. در پرونده موجوده. ولی قبل از این که من شکایت کنم. اینها زودتر دست پیش گرفتند؟

قاضی: خب چرا شما دست پیش نگرفتید؟ به لحاظ قانونی هر کسی مجازه دست پیش بگیره؟ در هیچ جای قانون دست پیش گرفتن منع نشده.

متهم: آخه من زندان بودم.

قاضی: خب زندان باشید. مگه برای زندانی دست پیش گرفتن قدغنه؟

متهم: من از کجا می دونستم که اینها بعد از اینهمه ستم، دست پیش می گیرن و شکایت هم می کنن.

قاضی: نه، نشد. از کجا می دانستم حرف محکمه پسندی نیست. ما هر چه می کشیم از جهالت و نادانیه. بسیار خوب، شما به قدر کافی حرف زدید. آقایان شکات اگر حرفی دارند، بیان کنند.

شاکی یک: من حقیقت طلب هستم.

قاضی: خوبه ولی کافی نیست.

شاکی یک: آقای حقیقت، عملاً پسر عموی ناتنی من می شود.

قاضی: مدرکی هم دارید؟

شاکی یک: بله، در پرونده موجود است. قبلاً به دادگاه ارائه کرده ام.

قاضی: (پرونده را ورق می زند و برگه را پیدا می کند) بسیار خوب. باز این یک

قضاوت

چیزی. ما هیچ ادعایی را بدون سند نمی‌پذیریم. (رو به شاکی دو) شما
چطور؟ سندی؟ بینه‌ای؟

شاکی دو: من حقیقت جو هستم.

قاضی: خب، این کارتان را آسان می‌کند ولی کاملاً حل نمی‌کند.

شاکی دو: من ضمناً عصرها شرکت آقای حقیقت رو آب و جارو می‌کنم.

قاضی: مرحبا به شما، مرحبا به شما اگر مدرک مستندی در این زمینه ارائه
کنید.

شاکی دو: کرده‌ام. داخل پرونده است.

قاضی: (پرونده را ورق می‌زند و آن را پیدا می‌کند) بسیار خوب. کفایت
می‌کند. (به شاکی سه) شما چطور؟

شاکی سه: من حقیقت‌نژاد هستم.

قاضی: خب، چه بهتر از این؟! شما احتیاج به هیچ سند و مُعین ندارید. همین
قدر که از نژاد حقیقتید، حقانیت شما برای دادگاه محرز می‌شود.

متهم: حالا من باید چه کار کنم؟

قاضی: تکلیف روشن است. من، شما و همه ما باید تابع حقیقت باشیم.

متهم: پس آن اسنادی که ارائه کرده‌ام!؟

قاضی: من به شما و اسنادتان ارادت دارم. ولی از من توقع نداشته باشید که به
خاطر این ارادتم حقیقت را نادیده بگیرم. مدرک قضاوت در این محکمه فقط
حقیقت است.

متهم: من هم تابع حقیقتم ولی... قصد کرده بودم که اگر اموالم را به من
برگردانید، نصفش را به عنوان حق الزحمه یا هدیه...

قاضی: هدیه.

آئینه زار

متهم: به عنوان هدیه تقدیم حضورتان کنم.

قاضی: من اشتباه نمی‌کنم. از همان ابتدا که شما را دیدم، نور حقیقت را در چهره‌تان تشخیص دادم. دیگران ممکن است به حقیقت نزدیک باشند ولی انصافاً شما حقیقت محضید. چه کسی گفته حقیقت تلخ است؟ شیرینی و حلاوت از وجود شما می‌چکد.

تابلوی ششم

تعلیم و تربیت

تعلیم و تربیت

صحنه، کلاس درس است و دانش‌آموزان در
سنین راهنمایی و معلم، مردی میانه‌سال و
ظاهرالصلاح.
معلم، این جمله را روی تخته سیاه با خط خوش
نوشته و حول آن صحبت می‌کند. «ادب مرد به ز
دولت اوست»

معلم: این را نباید با گچ بر تخته سیاه نوشت، باید با آب طلا بر قلبها نوشت.
«ادب مرد به ز دولت اوست»

بچه‌ها به حرفهای او بی‌توجه‌اند و اغلب مشغول
شیطنت یا حرف زدن با یکدیگر.

معلم: همین قدر بهتون بگم که من هر چه دارم و به هر چه رسیدم، از همین
ادب رسیدم. (سر یکی از بچه‌ها فریاد می‌کشد) او هو ی حیوون! گوشت به من
باشه. (ادامه می‌دهد) حالا سؤالی که در ذهن خیلی از شماها هست و دوست
دارید پرسید اینه که: دولت یعنی چه؟ و چرا شاعر، ادب رو با دولت مقایسه

کرده. (سر دانش آموز دیگری داد می زند) الاغ! چه کار می کنی زیر اون میز؟ (ادامه می دهد) دولت یعنی قدرت، یعنی مقام، یعنی ثروت، یعنی همه اون چیزهایی که ظاهراً یک انسان رو به خوشبختی و سعادت می رسونه. مقصود شاعر اینه که اگر انسان ادب داشته باشه، انگار همه این چیزها رو داره ولی اگر ادب نداشته باشه، علیرغم داشتن همه این امکانات باز فقیره. (سر یکی از بچه ها داد می زند) سگ توله! نمی تونی یه دقیقه آروم بگیری؟ حتماً باید کتک بخورین تا آدم شین؟ (ناگهان موبایلش زنگ می زند، گوشی را از جیبش در می آورد و صحبت می کند) سلام! چطوری؟... خوبی؟... آره... ای... نه... چیزی نمونه... بهت زنگ می زنم... نه... بیخود گفته... زر مفت زده... من موتورشو پیاده می کنم... تو چه کار داری؟... بسپرش به من... نامردم اگه فکشو پیاده نکنم... داغیشو تحویل می دم... حالا... بعد از کلاس بهت زنگ می زنم... (گوشی را قطع می کند، در این فاصله، بچه ها در سکوت مطلق، متوجه او و حرفهایش بوده اند، بیشتر از زمانی که مستقیم با آنها حرف می زده) چی می گفتیم؟

یکی از بچه ها: می گفتین: فکشو پیاده می کنم.

معلم: (لحظه ای جا می خورد، سپس سریع خود را باز می یابد) بعله، این که آدم به حرفهای تلفنی دیگران گوش بده، خودش یه نوع بی ادبیه.

یکی از بچه ها: آقا! خواستین موتورشو پیاده کنین، می شه بیاییم تموشا؟

معلم: شما گوساله ها به جای این که حواستون به حرف حساب باشه، گوشتون دنبال اراجیف می گرده. معلوم نیست کی می خواین آدم شین! حیفه اینهمه زحمت و خون دل!

تابلوی هفتم

تکلیف

تکلیف

صحنه، مطب یک پزشک است.
زنی حدوداً پنجاه ساله با پسر ده ساله خود در
جایگاه بیمار نشسته‌اند و دکتر نه پشت میز خود که
بر صندلی مقابل آنها نشسته است.

مادر: آقای دکتر! دستم به دامن! این بچه چند روزه احساس تکلیف بهش
دست داده.

دکتر: خب این که نگرانی نداره. (به پسر) چند سالت پسر؟
پسر: ده سال آقای دکتر.

مادر: می بینم آقای دکتر، ده سالشه و احساس تکلیف می کنه. (می زند زیر
گریه)

دکتر: این که گریه نداره مادر! اصلاً جای نگرانی نیست. خیلی از بچه ها زودتر
از سن متعارف تکلیف می شن.

مادر: چطور جای نگرانی نیست آقای دکتر؟! بچه ده ساله احساس تکلیف کنه
جای...؟

دکتر: خب، حالا مگه این احساس تکلیف چه مشکلی به وجود آورده؟

مادر: چه مشکلی؟ چی از این مشکلت که پاشو کرده تو یه کفش که می خواد رئیس جمهور بشه.

دکتر: (با تعجب) رئیس جمهور بشه؟ تکلیف و بلوغ چه ربطی...

مادر: درد منم همینه آقای دکتر! می گه هر کسی به محض این که احساس تکلیف کرد باید رئیس جمهور بشه.

دکتر: (متفکر) بچه چندمتونه؟

مادر: شونزدهم آقای دکتر!

دکتر: (حیرت زده) نشنیدم، دوباره بگین.

مادر: شونزدهم آقای دکتر!

دکتر: از دواج فامیلی داشتن؟

مادر: بله آقای دکتر! شوهرم به قول خودش با حفظ سمت، پسردایی مم هست.

دکتر: تو بچه های دیگه تون علائم عقب افتادگی یا صرع یا جنون نداشتین؟

مادر: نه آقای دکتر! ولی همه اونهام زودتر از سن طبیعی تکلیف شدن.

دکتر: (با تمسخر) اونام رئیس جمهور شدن؟

مادر: مسخره نکنین آقای دکتر! خدای نکرده سرتون می آد.

دکتر: نه، مادرم، ببخشید. قصد استهزاء نداشتم. سؤال جدیه. می خوام ببینم اونا چه کار کردن؟

مادر: اونا هر کدام به یه کسب دیگه مشغول شدن. فقط اینه که میون اینهمه شغل آبرومند...

دکتر: البته خب حق داره. بچه های حالا خیلی بیشتر از قدیم می فهمن.

تکلیف

پسر: قریون دهنـت دکتـر جون!
دکتـر: (در ادامـه حرفش با اشارـه به پسر) حتـی عقب افتاده هاشون.
پسر: (دمغ می شود و وا می رود) ما رو باش دخیل به چه...
دکتـر: (با وسایل معاینه) بیا جلوتر پسرم!

پسر جلوتر می نشیند و دکتـر همچنانکه مشغول
معاینه قلب و چشم و گوش و حلق اوست با مادر
حرف می زند.

دکتـر: ببین مادر من! این بیماری خیلی غیرطبیعی نیست. توی این چند سال که
میکروب سیاست، همه جا منتشر شده، طبیعیه که بچه ها به خاطر بنیه
ضعیفشون بیشتر مبتلا بشن.

مادر: (با بغض و نگرانی) حالا چی می شه آقای دکتـر؟!
دکتـر: (با خونسردی) چیزی نمی شه، انشاءالله این دوره رو رد می کنه، مثل هر
مریضی دیگه.

مادر: (با نگرانی) ولی من مطمئنم که رد نمی کنه. من بچه هامو می شناسم.
مطمئنم که تا رئیس جمهور نشه ول نمی کنه. بچه های دیگه هم...

دکتـر: (چکش بر زانوی پسر می زند) اونام به هر چی می خواستن رسیدن؟!
مادر: بعله. این مریضی، ارث پدرشونه. همه شم از احساس تکلیف شروع
می شه.

دکتـر: پدرشون؟ اون احساس تکلیفش به چی بود؟
مادر: به این که منو بدبخت کنه. ده سالش بود که آمد منو گرفت. از بس

احساس تکلیف می کرد.

دکتر: (پس از لحظاتی فکر و تأمل) خب ولش کنین. بذارین اینم به تکلیفش

عمل کنه. حالا مگه چی می شه رئیس جمهور بشه؟!

پسر: آخ قربون دهننت. (از جا می جهد و به سمت دکتر هجوم می برد) بذار

بیوسم دهننتو. (دکتر با اکراه گونه اش را جلو می دهد) می دونستم اهل فهم و

کمالاتی دکتر!

مادر: (با خشم و عصبانیت) ولش کنم بذارم رئیس جمهور بشه؟! مگه بچه مو

از سر راه آوردم؟! منو باش سفره دلمو پیش کی وا کردم! شما مگه خودت بچه

نداری؟

دکتر: چرا عصبانی شدی مادر! مگه من چی گفتم؟

مادر: دیگه چی می خواستی بگی؟ شما خودت راضی می شی بچه ات تو سن

ده سالگی، درس و مشقش رو ول کنه و به خاطر احساس تکلیف بره تو عالم

سیاست؟

دکتر: (به پسر) نه، نه، نه، پسر! به هیچ وجه نباید درس خوندن رو رها کنی.

اول درستو بخون، بعد...

پسر: (با استهزاء) هه، آقارو؟! ما اگه می خواستیم درس بخونیم که احساس

تکلیف نمی کردیم.

دکتر: (جا خورده و متعجب) خب، یعنی از حالا تا به سن قانونی بررسی

می خوای چه کار کنی. تو این سن که نمی تونی رئیس جمهور بشی.

پسر: خیلی کار داریم دکتر جون! انقدر کار داریم که به درس خوندن

نمی رسیم. خود احساس تکلیف الان همه وقت منو می گیره.

دکتر: این چه حرفیه؟ تو اگر درس نخونی...

تکلیف

پسر: باز میگه درس! منو باش که فکر می‌کردم با یه آدم چیز فهم طرفم. حالا می‌بینم...

دکتر: (به مادر) ببخشید مادر! کار من نیست. باید ببرینش دکتر مغز و اعصاب. تخصص من فقط معده و روده است...

مادر: (با دلخوری و گلایه) خیلی ممنون! (به پسر) بلند شو بریم. (هر دو به طرف در راه می‌افتند)

دکتر: ولی اگه موفق شد حتماً بیارینش پیش من. بهتره که زیر نظر باشه.

تابلوی هشتم

تعلیمات دینی

صحنه کلاس درس است با معلم و شاگردان
دیگر. معلم با خط درشت بر روی تخته سیاه،
نوشته:
«اوصیکم عبادالله بتقوی الله و نظم امرکم.»

معلم: همچنانکه گفتم؛ این سؤال اطلاعات عمومی شما و دارای امتیاز ویژه
است که تقریباً به شکل مسابقه برگزار می‌شود. هر کس ترجمه این عبارت رو
با ذکر سند بیان کند، برنده این مسابقه محسوب می‌شود. (به ساعتش نگاه
می‌کند) خوب. وقت رو به اتمامه. اسم روی پاسخنامه فراموش نشه... (پس از
چند ثانیه) کاغذ بالا. (به دو دانش آموز) شما از دو طرف کاغذ رو جمع کنید.

دو دانش آموز بلند می‌شوند و پاسخنامه‌های
بچه‌ها را جمع می‌کنند و به دست معلم می‌دهند.
معلم پشت میزش می‌نشیند و مشغول بررسی
پاسخها می‌شود. بچه‌ها در سکوت و با کنجکاوی
منتظر اعلام نتیجه هستند.
معلم یکی یکی پاسنها را نگاه می‌کند و با تأسف

سر تکان می دهد و کنار می گذارد. پاسخنامه ها رو
به انتها می رود و اظهار تأسف معلم بیشتر و
آشکارتر می شود. ناگهان با دیدن یکی از
پاسخنامه ها، با وجد از جا می پرد.

معلم: آفرین! احسنت! آفرین! مطمئن بودم که این مسابقه بدون برنده
نمی مونه. (همچنانکه حرف می زند چند پاسخنامه باقی مانده را هم نگاه
می کند و کنار می گذارد) مطمئن بودم که در این کلاس، استعداد و نبوغ وجود
داره.

معلم برگه را در دست می گیرد و از جا بلند
می شود. بچه ها با کنجکاوی به برگه نگاه می کنند تا
برنده را تشخیص دهند.

معلم: (با هیجان) آقای محمدکاظم متولی!

بچه ها در بهت و سکوت به معلم نگاه می کنند.

معلم: چرا ساکتین؟ تشویقش کنید.

بچه ها کف می زنند و هورا می کشند.

معلم: (در میان تشویق بچه‌ها) متولی بیا اینجا!

متولی که در ظاهر نسبتاً عقب افتاده به نظر
می‌رسد، از جا بلند می‌شود و به سمت معلم
می‌رود و کنار او می‌ایستد.

معلم: پاسخ‌رو بلند بخون که بچه‌ها از زبان خودت بشنون. (عبارت عربی را
خودش با اشاره به نوشته روی تخته سیاه بلند می‌خواند) اوصیکم عبادالله
بتقوی الله و نظم امرکم. (به متولی) اول ترجمه.
متولی: یعنی: رانندگان عزیز! در بین خطوط حرکت کنید.
معلم: آفرین! آفرین! تشویقش کنید.

بچه‌ها با تعجب ولی بی‌رمق کف می‌زنند.

معلم: و اما سند؟
متولی: خیابان بلوار اصلی - نرسیده به پنجم شرقی. جدول وسط، تابلوی
آخر.
معلم: (ذوق زده) آفرین به این دقت! کف بزنید! تشویق کنید.

همزمان با تشویق بچه‌ها صحنه تاریک می‌شود.

تابلوی نهم

خدمت

خدمت

صبحنه، جلسه هیأت وزیران است. نخست وزیر
در نقطه مقابل و صدر مجلس نشسته و حدود ده
نفر از وزرا در دو طرف او نیمرخ به تماشاچی.
روی میز حجم انبوهی از میوه و شیرینی و تنقلات
و چیپس و پفک و... چیده شده.

نخست وزیر: قبل از جلسه، جناب وزیر خارجه، اشاره ای به دستاوردهای
سفرشان داشتند که به نظر من برای همه شما شنیدنی و قابل استفاده است.
ابتدا به گزارش سفر ایشان گوش می کنیم و بعد به دستور جلسه امروز
می پردازیم. (به وزیر خارجه) بفرمایید!

وزیر خارجه: همچنانکه پیش از این هم گفته ام و شنیده اید، صرف مسافرت
خارج، فی نفسه نمی تواند مفید و ارزشمند باشد. این هوشیاری و بصیرت و
نگاه کاوشگر و مو شکاف سفرکننده است که می تواند کوله بار او را از علوم و
تجارب ارزشمند پر کند...

نخست وزیر: این مقدمه را برای همه جلسات و گزارشهایتان لازم می شمیرید؟
وزیر خارجه: بله، قطعاً به این دلیل که...
نخست وزیر: دلایلس را هم قبلاً گفته اید. لطفاً بروید سر اصل مطلب. مشخصاً

دستاوردهایتان از سفر اخیر به اروپا به طور خلاصه و فشرده. وزیر خارجه: بله، چشم! عرض می‌کنم. اولین و مهمترین نکته‌ای که در این سفر، توجه مرا جلب کرد، یک نکته اخلاقی و ارزشی بود. در فرودگاهها و ایستگاههای مترو و قطار با صحنه‌هایی سرشار از معنویت و عاطفه مواجه شدم که می‌تواند برای مردم ما بهترین سرمشق و الگو تلقی شود. و آن خواندن دعای سفر در گوش مسافر است. من در این سفر، نه با یکی - دو نمونه که صدها نمونه از این صحنه مواجه شدم که برادر و خواهر، قبل از مسافرت، در گوش یکدیگر دعای سفر می‌خواندند. اینطور که راهنمای ما می‌گفت، کوتاهی و بلندی سفر برای آنها ملاک نیست. حتی اگر قرار باشد که یک ایستگاه از هم فاصله بگیرند، حتماً مقیدند که دعای سفر را در گوش یکدیگر زمزمه کنند، حتی اگر این مراسم عبادی و معنوی یک ساعت طول بکشد که بعضاً خود ما شاهد تطویل این مراسم بودیم. و از آن جالب‌تر ادامه یافتن این مراسم تا داخل مترو و حتی مقصد بود.

این صحنه‌ها برای ما که گمان می‌کردیم غرب و اروپا از معنویت و عاطفه فاصله گرفته، بسیار جذاب و تکان‌دهنده بود و اصلاً نوع نگرش و تحلیلهای ما را نسبت به آنها تغییر داد.

دومین نکته درس آموز در این سفر ارائه خدمات مخلصانه و بی‌ریا بود. در کشور ما هر کس قبل از ارائه هر خدمتی دوست دارد خودش را به رخ بکشد و به همه بفهماند که کیست و چه کرده است.

در اروپا صندوقهای بزرگی ساخته‌اند، به قاعده یک آدم. درون این صندوقها یک نفر را نشانده‌اند که از یک سوراخ، پول را از شما تحویل

خدمت

می‌گیرد و از سوراخ دیگر، نوشابه یا بلیط یا سیگار را به شما تحویل می‌دهد.

نخست‌وزیر و همه وزراء با حیرت و تعجب و تحسین نگاه می‌کنند.

وزیر کار: خود شما آن آدمهای داخل صندوق را دیدید؟! **وزیر خارجه:** اِبدَا. همه لطف ماجرا همین است که اصرار دارند دیده نشوند، که مبادا این اعمالشان به شائبه ریا آلوده شود. **وزیر جامعه:** واقعاً حیرت آورده.

وزیر خارجه: حسابش را بکنید، سرما، گرما، تشنگی و گرسنگی را در آن جای تنگ تحمل می‌کنند و صدایشان در نمی‌آید. **وزیر کار:** هر کدام چقدر حقوق می‌گیرند؟

وزیر خارجه: نپرسیدم. یعنی نشد بینمشان که بپرسم. ولی هر چقدر بگیرند حقشان است، نوش جانشان. از این عجیب‌تر خانمهایی بودند که داخل ماشین تعبیه شده بودند.

نخست‌وزیر: (با حیرت) داخل ماشین؟

وزیر خارجه: بله، داخل ماشین. شما سوار ماشین که می‌شوی، بر روی یک صفحه کوچک می‌نویسی که کجا می‌خواهی بروی. و آن خانم تا خود مقصد شما را راهنمایی می‌کند و حتی اگر یک جا اشتباه پیچی، اعتراض می‌کند و تو را به مسیر اصلی برمی‌گرداند.

نخست‌وزیر: متشکرم. گزارش خوبی بود. دوستان تا جلسه آینده روی آن فکر کنند و راه کارهای خودشان را ارائه دهند. جناب وزیر طرح و برنامه، نوبت

شماست که طرحتان را در مورد انتخابات مجلس تشریح کنید.

وزیر طرح و برنامه: اگر دوستان حضور ذهن داشته باشند، مشکل ما در مورد مجلس، این بود که افراد زیادی علاقمند به نمایندگی و داوطلب ورود به مجلس هستند در حالیکه این امکان فقط برای تعداد معدودی از آحاد جامعه فراهم می‌شود. قرار بود که من و مجموعه کارشناسانم در وزارت طرح و برنامه، برای این معضل چاره‌ای بیندیشیم و راه حلی پیدا کنیم.

خوشبختانه بعد از صدها ساعت بحث و تبادل نظر کارشناسی موفق شدیم که به چند برنامه موفق در این زمینه دست پیدا کنیم، که بعضاً، خوشبختانه قابل جمع هم به نظر می‌رسند.

طرح اول: کوتاه کردن دوران نمایندگی مجلس از چهار سال به چهارماه و بلکه چهار هفته، برای این‌که همه کاندیداهای موجود بتوانند به نحو مقتضی در مجلس حضور پیدا کرده و دین خود را ادا نمایند.

طرح دوم: چهار شیفته کردن مجلس، شبیه برخی از مدارس. با اجرای این طرح، هر کدام از کاندیداهای می‌توانند چند ساعتی از روز یا شب را به انجام وظیفه در مجلس بپردازند.

طرح سوم: طرح ایجاد مجلس شورای آزاد اسلامی، شبیه دانشگاه آزاد اسلامی. به موجب این طرح، کسانی که در مجلس سراسری شورای اسلامی رأی نیاورند، می‌توانند با پرداخت هزینه نمایندگی، در مجلس شورای آزاد ایفای نقش نمایند.

طرح چهارم: انتقال مجلس از مکان فعلی به بزرگترین استادیوم ورزشی شهر. این استادیوم با ظرفیت چند صد هزار نفری می‌تواند همه کاندیداهای داوطلبان ورود به مجلس را در خود جا دهد و جای اعتراض و گلایه و

خدمت

دلخوری برای هیچ‌کس باقی نگذارد. چه اشکالی دارد که مجلس شورا در فضای باز سیاسی برگزار شود؟ یکی از محاسن و امتیازات این طرح، این است که چالشهای سیاسی تدریجاً به رقابتهای سالم ورزشی تبدیل می‌شود.

طرح پنجم: تشکیل مجلس عوام. یا به عبارتی توسعه همین مجلس فعلی. **نخست‌وزیر:** بسیار خوب. دوستان روی این طرحها فکر کنند و تا جلسه آینده نظراتشان را به طور مدون ارائه دهند. جناب وزیر صنعت لطفاً گزارش خرید خط تولید خودرو از انگلیس را توضیح دهید. ضمناً و قتمان رو به اتمام است. خلاصه کنید.

وزیر صنعت: مقدمتاً عرض کنم که بزرگترین علت موفقیت ما در این سفر این بود که از بردن کارشناسان وقت‌گیر و نق‌زن پرهیز کردیم و خودمان همه کار را در کوتاهترین وقت و بهترین شکل به انجام رساندیم.

کارخانه خودروسازی مایکل تنها کارخانه‌ای بود که به دلیل تولید غیراستاندارد در شرف ورشکستگی بود. ما توانستیم این کارخانه را به نازلترین قیمت معامله کنیم و پورسانتهای مناسبی هم بگیریم. من با اجازه دوستان، برای هر کدام یک خانه در لندن کارسازی کردم که در فرصت مناسب می‌توانند مراجعه کنند و کارهای قانونی‌اش را انجام دهند.

نخست‌وزیر: من به نظر دوستان احترام می‌گذارم، ولی شخصاً با این قرارداد موافق نیستم، یعنی وجدانم به پذیرش این معامله راضی نمی‌شود. جان هزاران انسان بی‌گناه به دلیل غیراستاندارد بودن خودروها به مخاطره بیفتد و در ازا آن هر کدام از ما خانه‌ای در لندن به دست بیاوریم؟! نه، اصلاً منصفانه نیست.

وزیر صنعت: (با تعجب) شما که با کلیت این معامله موافق بودید؟! **نخست وزیر:** بودم. ولی حالا نیستم. هر چه فکر کردم، دیدم وجدانم به این معامله غیرانسانی راضی نمی شود. جان هزاران انسان در مقابل یک خانه در لندن؟! این واقعاً ظالمانه و غیرانسانی است. **وزیر صنعت:** کاش این مطلب را قبل از امضای قرارداد می فرمودید جناب نخست وزیر! من که از لندن با شما تماس گرفتم. **نخست وزیر:** من در همان مکالمه تلفنی هم گفتم که این کار، منصفانه و عادلانه نیست. من با اصل معامله موافقت کردم. نه با میزان پورسانت. **وزیر صنعت:** (نفس راحتی می کشد) ترسیدم! فکر کردم شما با اصل معامله مخالفید.

نخست وزیر: هیچوقت دیگر از این فکرها نکنید. **وزیر صنعت:** من نقطه نظرات شما را مطرح کردم ولی آنها نپذیرفتند. **نخست وزیر:** بیخود نپذیرفتند. غلط کردند. ما حاضر شدیم از جان هزاران انسان بگذریم و آنها حاضر نیستند، کمی از منافع اقتصادی شان بگذرند. این بی عدالتی است، غیر منصفانه است، ظالمانه است، ظلم و بی عدالتی در هر شکلی از دیدگاه ما قابل تحمل نیست.

وزیر صنعت: (وارفته) یعنی قرارداد را یک طرفه فسخ کنیم؟ **نخست وزیر:** نخیر. چرا فسخ کنیم؟ **وزیر صنعت:** پس چه کار کنیم؟ **نخست وزیر:** یک ضرب المثل اسپانیایی می گه: از دبه کسی زیان ندیده. دبه خودش یک فصلی است در معاملات اقتصادی و حتی سیاسی. **وزیر صنعت:** اگر زیر بار نرفتند؟!

خدمت

نخست وزیر: می روند. مطمئن باشید که می روند. برای این که هیچ احمقی حاضر به خرید آن کارخانه ورشکسته نیست.

وزیر صنعت: اگر مقاومت کردند، تا پای فسخ بایستیم؟

نخست وزیر: آنقدر بکشید که پاره نشود.

وزیر صنعت: چشم جناب نخست وزیر!

نخست وزیر: بسیار خوب. خسته شدیم. برای امروز کافی است. بقیه مطالب...

وزیر صنعت: ببخشید جناب نخست وزیر! قرار بود من راجع به علل ورشکستگی کارخانجات آب معدنی گزارش بیاورم.

نخست وزیر: (به ساعتش نگاه می کند) وقت تمام شده، ولی خلاصه و دو سه خطی بگو، بحثش را می گذاریم برای جلسه بعد.

وزیر صنعت: در یک جمله؛ عمده ترین دلیل ورشکستگی، عدم اقبال مردم گزارش شده. خلاصه اش این است که مردم هنوز فرهنگ استفاده از آب شیشه ای را ندارند و حاضر نیستند بابت آب خوردن پول بدهند.

نخست وزیر: پس این رادیو و تلویزیون در این چند ماه چه غلطی کرده اند؟

وزیر صنعت: آنها زحمت خودشان را می کشند، ولی تبلیغاتشان توسط مطبوعات خنثی می شود.

نخست وزیر: مطبوعات بیجا می کنند که تبلیغات رادیو و تلویزیون را خنثی کنند.

وزیر صنعت: تیتراژی از مطبوعات این بود که: «آب مردم را در شیشه می کنند و به خودشان می فروشند.»

نخست وزیر: (برآشفته به وزیر فرهنگ) آقای وزیر فرهنگ! شما کجایید که مطبوعات جرأت می کنند چنین تیتراژی بزنند؟!

وزیر فرهنگ: اگر اجازه بفرمایید توضیح می‌دهم جناب نخست‌وزیر!...
نخست‌وزیر: به من لازم نیست توضیح بدهید. به مردم توضیح بدهید... به مردم تفهیم کنید که در بسیاری از ممالک، خون مردم را در شیشه می‌کنند و به آنها نمی‌فروشند، این که ما آبشان را در شیشه کنیم و به آنها بفروشیم، نه تنها جرم نیست که خدمت محض است. و تازه این آب کجا و آب لوله‌کشی؟! با خوردن این آب، مردم از خوردن غذا هم مستغنی می‌شوند. برای این که تمام املاح مورد نیاز بدن در این آب هست... جزئیات آگهی راهم من باید توضیح بدهم؟! پس شما چه کار می‌کنید!؟

وزیر فرهنگ: چشم جناب نخست‌وزیر. همین امروز...
نخست‌وزیر: بقیه حرفها بماند برای جلسه بعد. (از جا بلند می‌شود.)

تابلوی دهم

طبابت

صحنه، مطب یک پزشک متخصص قلب و عروق
است. این را عکسهای رنگی نصب شده بر دیوار و
ماکت‌های مختلف قلب نشان می‌دهد. دکتر پرویز -
حدوداً پنجاه ساله - پشت میز نشسته و چهار
نفر دیگر در همین محدوده سنی با لباسهای شیک
و کراوات بر لبه تخت معاینه یا صندلیهای موجود
در اتاق نشسته‌اند در همان نگاه اول معلوم
می‌شود که این چهار نفر بیمار نیستند و بعداً معلوم
می‌شود که پزشکند و از دوستان دکتر پرویز.

دکتر پرویز: دکتر مجید! نگفتی که دوستان هم قراره بیان. وگرنه به تدارکی،
پذیرایی ایی...

دکتر مجید: قرار قبلی نبود. من گفتم دارم می‌رم دیدن دکتر پرویز، اینا گفتن ما
هم می‌آییم، یه حال و احوالی بکنیم.

دکتر پرویز: خوب کاری کردین، خوش اومدین. ولی...

دکتر مجید: ولی چی؟

دکتر پرویز: (شوخی و جدی و تا حدودی آمیخته با نگرانی) ولی نیست

بی سابقه است؟ یک کمی مشکوک به نظر می رسه.
دکتر آرش: (با خنده) این که چیز تازه ای نیست. تو همیشه نسبت به همه چی مشکوکی!

دکتر کامران: مال حلال نیست. از زمان دانشگاه اگه یادت باشه...

دکتر مجید: بگذریم. منشی رو مرخص کردی؟

دکتر پرویز: (با اکراه) نه هنوز. کاری باهاش ندارین؟

دکتر مجید: (با طعنه) ما با منشی تو چه کار می تونیم داشته باشیم!؟

دکتر پرویز: (با اکراه) یعنی بگم بره!؟

دکتر کامران: آره خب. معطل شه که چی؟ مریضاتم که همه رو دیدی.

دکتر پرویز: (گوشی را بر می دارد و دکمه ای را فشار می دهد) شما می تونی بری عزیزم!... نه، امشب می رم خونه. زیر چایی روشن باشه، در ورودی رو ببند... آره کلید دارم... شب خوش. (گوشی را می گذارد و به مجید و بقیه) ولی من به جورایی نگرانم. احساس می کنم اتفاقی افتاده... یا قراره بیفته.

دکتر مجید: جای نگرانی نیست دکتر جان! یه چند تا سؤاله و زحمت رو کم می کنیم.

دکتر پرویز: (نگرانتر) سؤال!!؟

دکتر مجید: اولیش اینه که: من تا به حال چند تا مریض برات فرستادم!؟

دکتر پرویز: مریض؟ خیلی! خب این یه سیستم متداوله که ما همکارا برای هم...

دکتر مجید: نه چند تا؟

دکتر پرویز: آمار دقیقش دستم نیست. ولی درصد تورو همیشه حساب کرده ام و به موقع هم پرداختم... نمی فهمم اصلاً انگیزه طرح این سؤالا چیه؟

طبابت

دکتر مجید: انگیزه شو بهت می‌گم. تو فعلاً جواب سؤال منو بده.

دکتر پرویز: گفتم که؛ خیلی.

دکتر مجید: یعنی به طور متوسط ماهی چند تا؟

دکتر پرویز: حدوداً سی تا.

دکتر مجید: یعنی تقریباً روزی یکی.

دکتر پرویز: و بلکه بیشتر.

دکتر مجید: چند تاشون احتیاج به بای‌پس نداشتن ولی تو عمل کردی.

دکتر پرویز: اینطوری نمی‌شه. تا من انگیزه طرح این سؤالارو نفهمم نمی‌تونم

جواب بدم.

دکتر مجید: گفتم که انگیزه رو بعداً...

دکتر پرویز: اصلاً چه لزومی داره این سؤال‌ا جلو ی همکارا مطرح بشه!؟

دکتر آرش: ما که غریبه نیستیم.

دکتر کامران: ضمن این‌که مبادله مریض میون همکارا نه تنها خلاف نیست، که

متداوله.

دکتر اسفندیار: مگه خود ما با هم مبادله مریض نداریم؟

دکتر پرویز: پس برای چی من دارم سین جیم می‌شم.

دکتر مجید: هر چی زودتر جواب سؤالامو بدی تو هم زودتر به جواب

سؤال می‌رسی.

دکتر پرویز: این‌که سؤال و جواب نیست، یه جور محاکمه است.

دکتر مجید: از کجای این سؤال بوی محاکمه می‌آد؟ من تو فضای رفاقت و

همکاری ازت می‌پرسم. چند تا از مریضها احتیاج به عمل نداشتن تو عمل

کردی؟

دکتر پرویز: هیچ پزشکی به خاطر تشخیص، حتی اگر اشتباه باشد، نباید...

دکتر مجید: این حرفها واسه مردم، نه جایی که همه خودی هستیم.

دکتر پرویز: تو خودت همه عملهایی که رو معده های مردم کردی، لازم بوده؟

دکتر مجید: نه، لازم نبوده. با شهامت هم می گم که بیش از نود درصدش لازم نبوده. خیالت راحت شد؟

دکتر پرویز: از دکتر آرش پرس تو این سالها چند تا زایمان طبیعی داشته؟

دکتر آرش: چرا دکتر مجید پرسه، خودت هم بررسی بهت می گم. هیچی. یک مورد هم زایمان طبیعی نداشتم.

دکتر پرویز: چرا؟

دکتر آرش: معلومه. حق العمل سزارین پنج برابر زایمان طبیعی. مگه مغز خر خوردم که از این پول بگذرم؟!

دکتر پرویز: دکتر کامران چی؟ چند تا از عملهای...

دکتر کامران: تو دنبال چی می گردی؟ می خوای از همه اعتراف بگیری، بعد حرف بزنی؟

دکتر اسفندیار: ما همه عین همیم. لازم نیست چیزی رو واسه هم ثابت کنیم.

دکتر مجید: حالا جواب می دی؟

دکتر پرویز: آخه من نمی دونم ته این سوالها به کجا می رسه!

دکتر اسفندیار: بالاتر از سیاهی که رنگی نیست.

دکتر کامران: پرونده همه مون یه رنگه.

دکتر مجید: چند درصد از عملهایی که کردی غیر ضروری بوده؟

دکتر پرویز: لااقل ده درصدش لازم بوده.

دکتر مجید: تو هر وقت از من مریض خواستی برات نفرستادم؟

طبابت

دکتر پرویز: چرا خوب همیشه با هم مبادله مریض داشتیم.
دکتر مجید: مبادله نه، مقصودم وقتهاییه که بهم زنگ می زدی و می گفتی، دکتر!
دستم به دامنِت. یک کاری بکن.
دکتر پرویز: تو البته همیشه به من لطف داشتی.
دکتر مجید: مجید! قسط خونه لندنم مونده.
دکتر پرویز: تو هم شهرتت بیشتر بود، هم جات بهتر بود.
دکتر مجید: مجید! ویلام تو فرانسه داره حراج می شه.
دکتر پرویز: من خیلی چیزامو مدیون توام.
دکتر مجید: مجید! یه بنز واسه کتی ورداشتم، توش موندم.
دکتر پرویز: تو هیچوقت رومو زمین نزدی.
دکتر مجید: مجید! چهارتا بای پس و چند تا خورده آنژیو کارمو راه می اندازه.
دکتر پرویز: من که همیشه ممنونت بودم. واسه چی حالا داری به رخم می کشی.
دکتر مجید: برای این که نامردی. برای این که نمک به حرومی.
دکتر پرویز: این چه طرز حرف زدنه؟! ماکه با هم پدرکشتگی نداریم.
دکتر مجید: اتفاقاً این همون چیزیه که داریم.
دکتر پرویز: من که نمی فهمم تو چی می گی.
دکتر مجید: مگه تو جز پول چیز دیگه ای هم حالت می شه؟
دکتر پرویز: تو چت شده مجید؟! من دارم می ترسم.
دکتر مجید: بابام مشکل قلب نداشت. قلبش سالم سالم بود. من فقط یه هفته نبودم، به خاطر یه نفخ معده که فکر می کرد فشار قلبه، اومده سراغ تو. به خیال این که چون دوست منی، لابد ملاحظه شو می کنی. غافل از این که تو دوست و

آئینه زار

دشمن سرت نمی شه...

دکتر پرویز: (وحشت زده) بابای تو؟ کی؟ کدوم مریض؟ کدوم بیمارستان؟

دکتر مجید: دیگه هیچ فرقی نمی کنه. چون حالا تو سر دخنه است.

دکتر پرویز: مجید! من پستم، پلیدم، نامردم، ولی نه اینقدر. به مرگ تنها دخترم
اگه می دونستم...

دکتر آرش با خونسردی از جا بلند می شود و

چفت پشت در را می اندازد.

دکتر مجید: اون که بابای من بود. اگه از مرگ دختر تم پول دربیاد، قطعاً ازش
نمی گذری.

دکتر کامران در کیفش را باز می کند و سرنگ و

آمپولی درمی آورد.

دکتر پرویز: (بالتماس) به من فرصت بده مجید! قول می دم جبران کنم.

دکتر اسفندیار دستکش به دست می کند.

دکتر مجید: چه جووری جبران کنی؟ می خوام ببینی پدر دونه ای چنده، پولشو
بدی؟!

طبابت

هر چهار نفر به سمت دکتر پرویز هجوم می برند و
او را ماسکه می کنند.

دکتر مجید: جون خودت چند؟ پولشو می ریزم به حسابت.

صحنه تاریک می شود.

تابلوی یازدهم

مشورت

مشورت

دور تا دور میز کنفرانس، افرادی در سنین و
هیأت‌های مختلف نشسته‌اند و مقام ریاست در
بالای مجلس بر صندلی متفاوت تکیه زده است.

رئیس: بسیار خوب... جلسه خوبی بود. نه برای آموختن از شما که برای
شناختن شما. امروز فهمیدم که هیچکدام شما نه معنی مشورت را می‌فهمید
و نه جایگاه خودتان را می‌شناسید. خوب شد که دستتان را باز گذاشتم تا هر
چه به ذهنتان می‌رسد، بگویید، وگرنه بخش عمده دیدگاه و اندیشه شما،
همچنان بر من پوشیده می‌ماند.

امروز گرچه آخرین جلسه گفتگو و همکاری ماست، به خاطر آینده و خیر
و صلاح خودتان، آنچه شرط بلاغ است به شما می‌گویم. چه بسا که در
زمانی دیگر و از سوی مقامی دیگر به مشورت فراخوانده شوید و دانستن
این نکات بتواند شما را در استمرار تصدی این سمت، معاضدت کند.
خلاصه کنم:

۱- معنای مشورت این نیست که شما هر چه به عقل ناقصتان رسید، بر
زبان بیاورید. مشورت به معنای درست، دقیق و عمیق یعنی این که نظرات
آن مقام منیع را به فراست و کیاست دریابید. و پیش از آنکه بر زبان او

جاری شود، با ادله و براهین محکم بیان کنید.
در این دو - سه جمله‌ای که گفتم یک کتابخانه حرف نهفته است. حیف که فرصت نیست و ناگزیرم به خلاصه‌گویی.
به عبارت روشنتر، معنی مشورت این نیست که شما حرفهای خودتان را بزنید، بلکه به عکس باید حرفهای گفته و نگفته آن مقام را خوب بفهمید و تمام همّتان را مصروف تأیید و تحکیم آن کنید.
برخی از حرفها که من امروز از شما شنیدم، با نظرات من تفاوت و بعضاً مغایرت داشت. و من البته تحمل کردم، اما همه مقامات از چنین تحمل و سعه صدری برخوردار نیستند.

۲- هیچ مقامی - اگر عاقل باشد - انسان فهیم‌تر از خود را به مشورت دعوت نمی‌کند. چرا که مقامش به مخاطره می‌افتد و بیم جایگزینی و جابجایی اش می‌رود. پس هر گاه و هر جا و از سوی هر کس به مشورت دعوت شدید، بدانید که نسبت به او از عقلی کمتر و جایگاهی کهنتر برخوردارید و پا از گلیم خود فراتر نگذارید.

۳- تصور قدما این بود که اگر چند عقل را روی هم بگذارند، به عقلی برتر دست پیدا می‌کنند. اکنون پیشرفت علوم و فنون و تکنولوژی ثابت کرده است که عقل یک چیز ذاتی نیست، بلکه به تبع مقام و منصب، حاصل می‌شود.

به عبارت روشنتر، این عقل نیست که مقام می‌آورد بلکه این مقام است که عقل را رشد می‌دهد و کمال می‌بخشد.

۴- صرف تصدی مقام برتر، نشانگر داشتن عقل برتر است.
بدیهی است هر کدام از شما اگر از من فهیم‌تر بودید، این مقام به من

مشورت

نمی‌رسید. این حرف ممکن است نسبت به کلام پیشین من متناقض تلقی شود ولی مهم نیست. مهم این است که همه این حرفها در جهت اثبات وجود عقل برتر در مقام بالاتر است.

- و نکته پنجم و آخر این که از زحمات ابلهانه همه شما سپاسگزارم و متأسفم از این که ناگزیرم شما را مرخص کنم و برای بستن دهان مردم به وسایل دیگر متوسل شوم.

تابلوی دوازدهم

وصلت

وصلت

صحنه به سه قسمت تقسیم شده و قسمت وسط که از دو قسمت دیگر کوچکتر است توسط دو پرده توری زیبا، از دو قسمت دیگر جدا شده. در سمت راست، عروسی پشت به پرده بر صندلی نشسته و دختران و زنان، در سنین مختلف، او را احاطه کرده‌اند.

در سمت چپ صحنه، دامادی پشت به پرده بر صندلی نشسته و پسران و مردان در سنین مختلف، دور او را گرفته‌اند.

هنگام گفتگوی زنان، نور سمت راست و هنگام گفتگوی مردان نور سمت چپ صحنه روشن می‌شود.

سمت راست:

اولی: اصلاً تو با چه معیار و ملاکی این جوان را انتخاب کردی؟

عروس: دوستش داشتم.

دومی: دوست داشتن که نمی‌شود دلیل.

عروس: ولی، دلایل زیادی برای دوست داشتن داشتم.

سومی: مثلاً؟!

عروس: ایمان، صداقت، پاکی، مهربانی، مردانگی...

چهارمی: اینها که هیچکدام آب و نان نمی شود.

عروس: زندگی هم که همه اش آب و نان نیست.

پنجمی: ولی بدون آب و نان هم زندگی به کلی منتفی است.

عروس: این صفات که گفتیم، نایاب است. آب و نان همیشه و همه جا پیدا می شود.

ششمی: این حرف یعنی جوانی و سادگی، یعنی خامی و خوش باوری.

عروس: (با تعجب) چرا؟

اولی: برای این که به گفتن حلوا دهان شیرین نمی شود.

دومی: واقعیت زندگی تلخ تر از این حرفهاست.

سومی: من خودم فریب همین حرفها را خوردم و بدبخت شدم.

چهارمی: با حرفهای پیش از ازدواجش، مرا سحر و جادو کرد و با رفتار پس از ازدواجش مرا متنفر و منزجر.

عروس: از کجا معلوم که این شبیه آنان باشد؟

پنجمی: از کجا معلوم که نباشد؟

ششمی: مردان همه از یک جنس اند و شبیه هم.

عروس: ولی به گمان من، او با همه متفاوت است.

اولی: گمان همگان در ابتدا همین است.

نور سمت راست خاموش می شود اما گفتگوی

وصلت

میهم و نامفهوم زنان، زیر صدای گفتگوی مردان
است.

سمت چپ:

اولی: بالاخره گرفتار شدی؟

داماد: ولی چه حلاوتی دارد گرفتاری عشق!

دومی: پس عقلت را به طرف فروخته‌ای.

سومی: کاش فروخته بود. باخته است.

چهارمی: کاش باخته بود، به یغما داده است.

داماد: چه معامله، چه قمار، چه سرقت، هر چه هست من از وقوعش
خرسندم.

پنجمی: بیچاره اگر این را هم نگوید چه بگوید؟

داماد: بیچاره نیستم، انتخابی است که خودم کرده‌ام، از سر بینش و دانش.

ششمی: خوش گمانی را هم اضافه کن به این دو صفت.

اولی: ذلت، ذلت است چه انتخاب شود و چه تحمیل.

دومی: چه با دانش و بینش چه بی دانش و بینش.

سومی: چندین چراغ دارد و بیراهه می‌رود.

چهارمی: اتفاقاً با چشم باز به چاه افتادن درناکتر است.

داماد: این حرفها چیست که شما می‌زنید؟! من خود سالها به دنبال عشق و
پناهی این چنین می‌گشتم.

پنجمی: این جستجو که با تو آغاز نشده، پیش از تو هم همگان گشته‌اند و به
پوچی رسیده‌اند.

داماد: گوهری که من یافته‌ام با همگان متفاوت است.
ششمی: همه گذشتگان به همین امید آغاز کرده‌اند.
اولی: ولی چهار صباح دیگر، حرفه‌ایت شنیدنی است.

نور سمت چپ خاموش می‌شود اما گفتگوی
میهم مردان در زیر صدای زنان به گوش می‌رسد.

سمت راست:

اولی: حرف این نیست که شروع نکنی.
دومی: این است که دل نبندی.
سومی: اعتماد نکنی.
چهارمی: بها ندهی.
پنجمی: هزینه نکنی.
ششمی: کوتاه نیایی.
هفتمی: آنچنان تکیه نکنی که اگر طرف شانه خالی کرد فرو بریزی.
هشتمی: بدانی که عاقبت بناست تنها بمانی.
اولی: بدانی که مرد قابل اتکا نیست.
دومی: اهل خیانت است.
سومی: ناف مرد را با دروغ بریده‌اند.
چهارمی: هر که به مرد اعتماد کرده، باخته.
پنجمی: هر که به مرد تکیه کرده، افتاده.
ششمی: اگر نرنی می‌زند.

وصلت

هفتمی: اگر نستانی می ستاند.

هشتمی: باید مدام مراقب باشی.

اولی: و مجهز.

دومی: و گوش به زنگ.

سومی: زندگی مشترک، یعنی یک جنگ تمام عیار.

عروس در بهت و سکوت به حرفها گوش می دهد

واندک اندک آثار غیظ و خشم در چهره اش پدیدار

می شود.

سمت چپ:

اولی: حالا که به دام افتاده ای، لااقل مراقب باش.

دومی: خودت رانسپر.

سومی: ذلیل نکن.

چهارمی: زیر پانینداز.

پنجمی: مرد باش.

ششمی: اقتدار داشته باش.

هفتمی: هوشیار باش.

هشتمی: بدان که زن ذاتاً مکار است.

اولی: نیش عقرب نه از ره کین است.

دومی: اقتضای طبیعتش این است.

سومی: یک لحظه اعتماد کنی باخته ای.

چهارمی: یک لحظه غافل شوی سوخته ای.
پنجمی: تاریخ را بخوان!
ششمی: همه فتنه ها زیر سر زنان بوده است.
هفتمی: همه آتشها را زنان به پا کرده اند.
هشتمی: همه مردان را زنان از پا درآورده اند.
اولی: اگر سوار نشوی، سوارت می شوند.
دومی: اگر لجام نرنی، لجامت می زنند.
سومی: اگر خوشبین باشی، فریب می خوری.
چهارمی: اگر با پای صداقت پیش بروی زمین می خوری.
پنجمی: صحنه دعوا جای خیرات حلوا نیست.
ششمی: باید لباس جنگ پوشید.

داماد رفته رفته دندان می ساید و چشمهایش از
کینه و غضب سرشار می شود.

سمت راست:
اولی: از همین اول بهار باید به فکر زمستان باشی.
دومی: زمستانی که آمدنش حتمی است.
سومی: و طولانی و دائمی است.
چهارمی: اگر همان ابتدا افسار نرنی، همه عمر باید به دنبالش بدوی.
پنجمی: ولی اگر افسار بزنی او به دنبالت می دود.
ششمی: مراقب باش که بیگاری نکنی.

وصلت

هفتمی: در ازاء هر کاری مزدی بستان.
هشتمی: در مقابل هر کلام، دو کلام بگو.
اولی: در مقابل هر ضربه، دو ضربه بزن.
دومی: همان ابتدا همه حق و حقوق را بستان.
سومی: همه چیز را تحت کنترل بگیر.
چهارمی: هر روز حساب بکش.
پنجمی: محکم و استوار بایست.
ششمی: بدان که تنها نیستی.
هفتمی: ما همه پشتیبان توایم.
هشتمی: و همه سازمانهای داخلی.
اولی: و همه مجامع بین المللی.
دومی: هیچ بهانه‌ای برای گذشت و مسالمت پذیرفته نیست.
سومی: با اینهمه پشتیبان، جای مسامحه و مصالحه نیست.

سمت چپ:

اولی: رو بدهی، زن ذلیل می شوی.
دومی: محبت کنی، سوارت می شود.
سومی: کوتاه بیایی، خرخرهات را می جود.
چهارمی: دست غسلت را اگر در دهانش کنی، گاز می گیرد.
پنجمی: زن، زبان محبت نمی فهمد.
ششمی: هر چه کنی وظیفه‌ات می شمارد.
هفتمی: هر چه دهی حق خود می داند.

هشتمی: تو تنهایی!

اولی: و او یک لشکر پشت سر دارد.

دومی: همه قوانین به نفع اوست.

سومی: همه مجامع و سازمانها مدافع اویند.

چهارمی: از داخل و خارج حمایت می شود.

پنجمی: مدام مشورت می گیرد.

ششمی: همیشه نقشه ای در سر می پرورد.

هفتمی: پیوسته توطئه می کند.

هشتمی: مثل یک دیده بان جنگی هوشیار باش.

اولی: سر بچرخانی، سرت را به باد داده ای.

دومی: غفلت کنی از پا درآمده ای.

از این پس، تعویض صحنه، ریتمی تند پیدا

می کند و نور چپ و راست پیوسته روشن و

خاموش می شود.

عروس و داماد از جا بلند می شوند تا به صحنه

وسط که نماد حجله است، داخل شوند.

سمت راست:

اولی: محکم و استوار باش!

سمت چپ:

اولی: گربه را دم حجله بکش!

وصلت

سمت راست:

دومی: فریب نگاهش را نخور.

سمت چپ:

دومی: زن، خود از گریه سانان است.

سمت راست:

سومی: چشم و گوشت را نبند.

سمت چپ:

سومی: مراقب پنجه‌هایش باش!

سمت راست:

چهارمی: مبادا نرم شوی.

سمت چپ:

چهارمی: مبادا رکاب دهی.

سمت راست:

پنجمی: دشمنت را بشناس.

سمت چپ:

پنجمی: تجارب دیگران را به خاطر بیاور!

سمت راست:

ششمی: پیش از آنکه اوبزند، تو بزنی!

سمت چپ:

ششمی: از همان ابتدا شمشیر را از رو ببند.

سمت راست:

هفتمی: جنگ تمام عیار!

آئینه زار

سمت چپ:

هفتمی: نیش عقرب!

سمت راست:

هشتمی: محکم و استوار!

سمت چپ:

هشتمی: دیده بان هوشیار!

افراد سمت راست شمشیری به دست عروس

می دهند.

افراد سمت چپ شمشیری به دست داماد

می دهند.

عروس، شمشیر را با غیظ از نیام می کشد.

داماد، شمشیر را با خشم از نیام در می آورد.

هر دو با شمشیر آخته وارد حجله می شوند و

صبحه خاموش می شود.